

«به خاطر چی؟»

بازیگران:

پیرزن کور دستفروش
مرد سیاهپوش
شاگرد قهوهچی
سرباز جوان
دخترکی ده دوازده ساله
مادر جوان دخترک
چند سیاهپوش
سرکرده‌ی سیاهپوشان

صحنه

نمای بیرونی قهوه‌خانه‌ای جنب يك ایستگاه مسافری. بر نیمکت جلوی قهوه‌خانه مردی پوشیده در لباس سیاه محلی با قوری و پیاله‌ای چای در برابرش، دیده می‌شود. از صورت مرد تنها دو چشم اش پیداست. کمی آن طرف‌تر، نزدیک در ورودی قهوه‌خانه، پیرزن کور دستفروشی نشسته است. مجموع سرمایه‌ی پیرزن از تعدادی شانه و سنجاق و سنگ‌پا و گل سرشور تجاوز نمی‌کند. ایستگاه مسافری و اطراف آن کاملاً خلوت است. فقط گهگاه شاگرد قهوهچی سری بیرون می‌کشد تا از آمدن مشتری احتمالی مطمئن شود. زمان، يك روز ابری حدود شش هفت صبح. صحنه با ورود سرباز مسافری که با عجله به داخل ایستگاه مسافری می‌دود و سپس پرسان به سوی مرد سیاهپوش و پیرزن می‌رود، شروع می‌گردد. پیرزن از صدای پای سرباز متوجه او می‌شود.

پیرزن: هان؟! چیه؟! باز یه غافل دیگه؟! دیر رسیدی! موتر رفت! نمی بینی چه خلوته؟! (شاگرد قهوهچی به بیرون سرک می‌کشد و پس می‌رود. سرباز سرخورده ساک خود را بر نیمکت کنار مرد سیاهپوش رها کرده و کمی دورتر از او می‌نشیند. پیرزن به طور مبهمی سیاهپوش را نشان می‌دهد.) این یکی هم جا مونده. حتماً اوقاتش خیلی تلخه! از چشمه‌اش می‌تونی بفهمی. آدم هر جاش رو ببوشونه چشمه‌اشو که نمی‌تونه! چشمه‌اتو ببندی آدم نیستی. باز هم بکنی لوت میدن!

مرد سیاهپوش: (ضمن درآوردن قوطی نسوار زیر لب می‌غرد.) ماده سگ!

پیرزن: چه؟! ماده سگ؟! (چوب دستی اش را به اطراف می‌کوبد.) کیش... کیش... چخه پدرسگ! (چوب دستی را کناری نهاده و دستی به سر و روی خود می‌کشد و به حال اول باز می‌گردد.) اسفندیار رو چشمه‌اش کشتن. منو هم چشمهام ذلیل کردن. بعد سینه‌ام که پر از برکت و نعمت بود خشک شد. بچه‌هام به دنیا نیومده مردن!

(مکتب. قاب آینه‌ی دست‌دار تو خالی اش را برمی‌دارد و گیسوان سپیدش را شانه کرده، زیر لب می‌خواند.)

سرد که میشه هوا
ابرا میان بالا،
غصه نداره
هر که پول داره!

(آهی می کشد.)

آره... منو هم چشمهام گشتن...!

وقتی میاد بارون

هر کی میره خیابون

یه کفش رو داره

یه کفش رو داره!

(پاهای نیمه برهنه‌اش را به طرز مضحکی در هوا تکان می‌دهد.)

تند که میشه بارون

غم می‌گیره دلامون

سقف بیچاره

آب چیکه داره

سقف بیچاره

آب چیکه داره!

(قاب آینه را ناخودآگاه به سوی سیامپوش گرفته و شروع به شکاک در آوردن می‌کند.)

مرد سیاه‌پوش: (عصبی و نیچیز) ماده سگ گناه بس است!

پیرزن: کی بود؟! چی بود؟! به من بود؟! چه غلط!

(سیامپوش با غیظ به سوی پیرزن خیز برمی‌دارد، اما با دیدن شاگرد قهوه‌چی که برای سرباز جای می‌برد، و نگاه

مصمم سرباز، بر جای می‌نشیند. لختی سکوت.)

شاگرد قهوه‌چی: (ضمن بازگشت، غمخوارانه به پیرزن) مادر جای برات بدم؟

پیرزن: (بی‌توجه به او) همه فکر می‌کنن من از اول کور بودم! من که از اول کور نبودم، کتکم زدن! تو

شالیزار می‌خواس بی‌سیرتم کنه. من هم تف کردم تو صورتش. اون هم داد کتکم زدن. تو سرم زدن.

اونقدر زدن تا از حال رفتم. بعدش زندگیم سیاه شد. هر کی رسید روم دست گذاش! اوه... الآن نزدیک

چهل ساله... (مکت) هه هه... چی بودم، چی شدم!

عُصّه نداره

هر که پول داره

عُصّه نداره

هر که پول داره!

چن سال پیش یه روز یه مردی صدام زد. خودش بود. می‌گفت اومده کمک کنه! دستم رو نگرفته

دوباره تف کردم تو صورتش. این دفعه کسی کتکم نزد. اما دو روز بعد بردنم زندان! سه سال نگهم

داشتن. (پوزخند می‌زند) می‌خواستن اصلاح کنن...

سقف بیچاره

آب چیکه داره

سقف بیچاره

آب چیکه داره!

اما خُب... به سزاش رسید. زمین‌هاش رو گرفتن. انقلاب که شد زمین‌هاش رو گرفتن. اون هم حالا

رفته تو باند اشرا... لابد اونجا دیگه خودش با دست‌های زنه‌ارو کور می‌کنه!

(سیامپوش با غیظ به سوی پیرزن تف می‌کند. شاگرد قهوه‌چی در آستانه سرک می‌کشد.)

(با تحکم) این کار خوب نیست!

سرباز:

سیاهپوش:

تو دیگه بس کن... عسکر دولت...

پیرزن:

هان... پس تو یه عسکری؟

سرباز:

مادر...

سیاهپوش:

آره فاجره... یه عسکره... و شانس آورد که از ماشین جا موند!

پیرزن:

راس می گه به خدا... این یکی رو راس می گه. آخه بی جهت جونت رو هدر میدی به خاطر چی؟!

سرباز:

جانم فدای افغانستان! مادر تو دیگه چرا این حرف رو ی زنی؟! تو که از دست همین‌ها به این روز

افتادی؟! تو خودت چند دقیقه پیش می گفتی کسی که چشمه‌اشو ببندد آدم نیست!

پیرزن:

(خشک و جَبّی) کوری آدم‌ها منو به این روز انداخت! تو خیال می کنی تو جنگ حلوا خیر می کنن

جوون؟!

سرباز:

ما آدم‌های جنگ طلبی نیستیم مادر... اما، درد ما مشترکه. تو خودت مگه با کسی می جنگیدی که به

این روز انداختنت؟! مگه مادر و خواهر بیچاره‌ی من با کسی سر جنگ داشتند که اون بلا رو

سرشون آوردند؟! مگه ما به کسی اعلان جنگ دادیم که روز و شب خیانت‌کارانه به ما حمله میشه؟!

(سکوت.)

پیرزن:

(آهی کشیده، عمیقاً با درد) پس سر مادر و خواهر تو هم بلا آوردن؟!

(سیاهپوش پوزخند می زند.)

سرباز:

(آرام و بی توجه به سیاه پوش) تو قصه‌ی زندگیت رو گفتی مادر جان... حالا قصه‌ی زندگی منو هم

بشنو...

این قصه‌ها، همه به خاطر نون و هوا و نوره،

به خاطر زنان و کودکان،

به خاطر دست‌های زبر و خشنی که دنیا را می سازند،

به خاطر انقلاب، به خاطر صلح، به خاطر زندگی!

سکوت. پیرزن خاموش می نشیند. شاگرد قهوه‌چی بر آستانه ظاهر می شود. سیاهپوش ضمن ادامه‌ی پوزخندش دشنه‌ای از شال کمر بیرون

آورده به گونه‌ی تهدیدآمیزی با آن بازی می کند. نور بتدریج می رود.

با آمدن دوباره‌ی نور فضایی می بینیم اثیری، بین رویا و واقعیت. صدای ضجه و فریاد خواهش بار زنی. سپس دخترکی ده دوازده ساله که به

وسط صحنه پرتاب می شود؛ و بعد چند سیاهپوش مسلح، و در پی آن‌ها زن جوانی هراسان و ژولیده ظاهر می شوند.

سرکرده:

توله سگ... چندبار گفتم... هان؟! مکتب میری که صبا فاجره بشی؟!

زن جوان:

نه... نه... نزنیش... به خاطر خدا... آخه آن طفل‌س... نزنیش...!

سرکرده:

ننه سگ... محکم تر... دِ یاالله...!

سیاهپوشان دختر بچه را با مشت و لگد وحشیانه‌تر می زنند. زن جوان برای ممانعت جلو می دود. سرکرده با قنداق تفنگ بر سینه‌اش

می کوبد. زن بر زمین می افتد. قصد برخاستن می کند. سرکرده با چکمه بر گردن زن جوان کوبیده و مانع برخاستن اش می شود. در هیستری

رو به اوج کتک زدن دخترک، ناگهان قنداق تفنگی بالا می رود؛ و بعد صدای خفه و مقطع برخورد آن با کاسه سر دخترک و ناله‌ی فروخورده

دختر بچه. لختی سکوت. سیاهپوشان آهسته، برخی بی تفاوت، برخی خشنود، و برخی وحشت‌زده دور می گردند. سرکرده پا از گردن زن جوان

برمی دارد. زن مات و متحیر است. مردد و هراسناک خود را به سوی فرزندش می کشاند. نمی داند چه کند. چه بگوید؟ کنار دخترک مچاله

شده، دست بر سر و روی جسم هنوز گرم بی جان می کشد. ناباورانه به دست های خون‌آلودش خیره می شود. دوباره به دست‌های خود

می‌نگرد. سکوت. صدای خنده‌های کوتاه و خشن تنی چند از سیاه پوشان که هر يك كنجی‌آم داده و نسوار و سیگار می کشند. باز هم سکوت. و

سپس صدای زن جوان که زمزمه می کند.

زن جوان: يك گل... ده گل... صدها گل

اینجا، آنجا، هر جا گل،

(دوباره صدای خنده‌های کوتاه و خشن تنی چند از سیاه پوشان که از گوشه و کنار برمی خیزند.)

زن جوان: دامن دامن فروردین

می‌روید بر دلها گل،

(سیاه پوشان به زن جوان نزدیک می‌شوند و کم کم او را محاصره می‌کنند.)

زن جوان: باغ و دره پر گل شد

کوه و دشت و صحرا گل...

زن جوان انگار چیزی حس کرده، ناگهان وحشت زده خواندن اش قطع می‌شود. سر بلند کرده و هراسان فریاد می‌کشد: "نه! نه!" سیاه پوشان می‌خندند. زن التماس می‌کند: "نه... نه!". سیاه پوشان می‌خندند. بتدریج حلقه‌ی محاصره تنگ تر می‌شود. سر کرده‌ی سیاه پوشان به درون حلقه‌ی محاصره می‌لغزد. زن جوان دوباره فریاد می‌کشد، التماس می‌کند. سیاه پوشان دوباره می‌خندند. بلندتر و باز هم بلندتر. و دیگر ما چیزی نمی‌شنویم و چیزی نمی‌بینیم، مگر پاره لباس هانی که از میان حلقه‌ی محاصره بر هوا پرتاب می‌شوند. لحظاتی می‌گذرد؛ و بعد صدای شلیک يك گلوله. سکوت! و لختی بعد سر کرده، کلت در دست از درون حلقه‌ی محاصره بیرون می‌آید. چند ثانیه بلا تکلیفی و رد و بدل شدن نگاه‌های پرسش‌آمیز، و آنگاه سیاه پوشان با اشاره‌ی سر کرده به سرعت پراکنده، دور و ناپدید می‌شوند. صحنه خالی است. چیزی و کسی نیست، جز اجساد بی جان مادر و دختر و سرخی خون گرم ریخته بر خاک. نور بتدریج می‌رود.

با آمدن دوباره‌ی نور سرباز را می‌بینیم که دستی بر پیشانی و مژگنی گره شده، سر در گریبان در خود فرو رفته، زیر لب سرودی را زمزمه می‌کند. شاگرد قهوه‌چی به درون می‌خزد. سیاه پوش همچنان تهدیدآمیز با دشنه‌ی خود بازی می‌کند. پیرزن خشمگین و بغض‌آلود جیب‌های اش را می‌گردد. دانه آبنباتی می‌یابد. کورمال کورمال به سوی سرباز می‌رود. به او می‌رسد. مژگت سرباز را یافته، آن را باز کرده، دانه آبنبات را کف دست اش می‌گذارد و هنگام بازگشت بغض اش می‌ترکد.

پیرزن: دریغ از يك کم جوانمردی... دریغ از يك کم مهربانی... دریغ از يك کم امید... (خرت و پرت‌هایش را جمع

و جور می‌کند) ایکاش یه تفنگ داشتم! ایکاش چشمهام می‌دید! ایکاش می‌تونستم من برات بخونم! آخه

تا کی؟! آخه تا چند؟! همش ستم... همش سیاهی... مگه طاقت آدم چقدره؟!!

(ناگهان سر برمی‌دارد و پرشور ادامه‌ی سرود زیر لب را صدا سر می‌دهد.) مادر... مادر...

سرباز:

ستاره سنیزد و شب گریزد و صبح روشن آید

زند بال و پر زنو، آن کبوتر و سوی میهن آید

گرفته تمام شب، شاخه‌ای به لب، سرخ و گرده افشان

پرد گرده گسترده، دانه پرورد، سر زند بهاران

سر زند بهاران...!

سرباز دوباره سر در گریبان خاموش می‌شود. پیرزن که هنگام خواندن سرباز دست از جمع و جور کردن خرت و پرت‌هایش کشیده بود و سرود سرباز را همراه او زیر لب زمزمه می‌کرد، دومرتبه مشغول جمع‌آوری می‌گردد. بعد به سختی برمی‌خیزد و راه می‌افتد. هنوز دو سه قدمی برنداشته بزانو بر زمین می‌خورد. سرباز سریع به خود آمده به یاری‌اش می‌شتابد. کنارش زانو می‌زند. برای تسلی لحظه‌ای سر پیرزن را در سینه‌اش می‌فشارد. سکوت. هیچکس دور و بر نیست. شاگرد قهوه‌چی هم بیدایش نیست. سیاه پوش آهسته برمی‌خیزد. اطراف را می‌پاید. آهسته و آرام به سوی سرباز و پیرزن می‌رود. انگار که مدت‌ها است در انتظار چنین لحظه و فرصتی بوده. دشنه‌اش را بالا می‌برد، و بعد ضربه‌ای کشنده و سریع بر گردن سرباز جوان. صورت سرباز با صدای خفه و بمی به زمین اصابت می‌کند. دومین و سومین ضربه در پشت و پهلو. پیرزن بی‌اختیار و هراسان کمر راست می‌کند. چیزی حس کرده. ناخودآگاه، سریع و متوالی چوب دستی‌اش را در اطراف تکان می‌دهد. این عمل سیاه پوش را که مردد است پیرزن را هم بزند، منصرف می‌کند. سیاه پوش به کنجی می‌خزد تا از ضربه‌های

چوبدستی در امان باشد و مجال فرار پیدا کند. پیرزن به سرباز می پردازد. با شك دست بر سر و روی او می کشد. خون گرم و لزج را زیر انگشتان کج و معوج و پوست چروکیده اش حس کرده بی اختیار فریاد می زند.

پیرزن: کمک... کمک... نذارید فرار کنه... کُشت... قاتل (ناخودآگاه به سوی تماشاگران رو می کند). شما... شماها که چشم دارید بزیدش... تورو خدا بزیدش... نذارید فرار کنه... به خاطر خودتون... به خاطر آیندتون... (به جانب سرباز برمی گردد. تفنگ اش را از شانهاش می گیرد. اما نمی داند با آن چه کند) آخه من چطوری بزئم؟! آخه من تو این تاریکی چه کسی رو بزئم؟ من... من...

(مستأصل بر زمین ننشسته تفنگ از دستش ریوده می شود. و این شاگرد قهوجی است که سیاهپوش را در حال فرار نشانه می گیرد. يك تك تیر و فریاد سیاهپوش که بر زمین می غلتد).

شاگرد قهوه چي: (به پیرزن) کُشتمش. مادر جان کُشتمش. به خاطر تو. به خاطر این عسکر. به خاطر آینده. به خاطر درد مشترک مون. کُشتمش!

(هر دو بی اختیار به سوی سرباز برمی گردند. به طرف اش می روند. سرباز مرده است. پیرزن دست بر سر و روی سرباز خفته در خون می کشد. آهسته می گیرد. شاگرد قهوجی تفنگ در دست به جلو می آید. تفنگ را بالا می گیرد. محکم و استوار. رو به تماشاگران).

شاگرد قهوه چي: این قصه ها، همه به خاطر نون و هوا و نوره

به خاطر زنان و کودکان

به خاطر دست های زبر و خشنی که دنیا را می سازند

به خاطر انقلاب، به خاطر صلح، به خاطر زندگی!

(در میان صحنه پیرزن به خود می آید. قد راست می کند. سر برمی افرازد. توان مند و سالم. چشم های اش در این حال چنان است تو گوئی همه را می بیند و هیچکس را نمی بیند. انگار دوباره متولد شده است. او در این حال تجسم جبر زاینده زندگی است. شروع به خواندن می کند و سرودی را که سرباز زمزمه کرده بود و سپس سر داده بود سر می دهد. سرود را چنان می خواند تو گوئی در صور اسرافیل می دمد. او توده ها را به رستاخیز می خواند، به انقلاب، به صلح، به زندگی).

پیرزن: زده شعله در چمن، در شب وطن، خون ارغوان ها

تو ای بانگ شور افکن، تا سحر بز، شعله تا کران ها

که در خون خستگان، دل شکستگان، آرمیده توفان

به آیندگان نگر، در زمان نگر، بر دمیده توفان

بردمیده توفان!

(يك گام جلو می آید. در کنار شاگرد قهوجی می ایستد. تفنگ را در دستان شاگرد قهوجی یافته و آنرا هر دو بالای می برند).

پیرزن: این قصه ها، همه به خاطر نون و هوا و نوره

به خاطر زنان و کودکان

به خاطر دست های زبر و خشنی که دنیا را می سازند

به خاطر انقلاب، به خاطر صلح، به خاطر زندگی!

کابل - بهمن ماه 1365

تذکر:

1- شعر - ترانه ی "يك گل...ده گل...صدها گل" از کارهای "کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان" است.

2- سرود "خون ارغوان ها" از سروده های «فدائیان خلق»، در طلیعه ی و در جریان انقلاب 1357 ش. است.

□□□